

بیرنگ

شماره ای نهم
زمستان ۱۳۸۶



ا - ب - پ - ت - ج - چ - خ ☀
هزار و یک شب ☀
برادران گرم ☀
دوست ☀ برگ کوچه ☀ ... ☀ برگ

آه چه بی رنگ و بی نشان که

منم
کي ببينم مرا چنان که
منم

.....
.....

گفتم آنی، بگفت های خموش
در زبان نامدست آنکه منم

.....
.....
.

گفتم اندر زبان چو درنامد
اینت گویایی بی زبان که منم

“مولانای بلخ”

.....

زمستان ۱۳۸۶

گسترنده : انجمن بیرنگ

پاسخگوي : چکاوک

نشانی : Birang@freenet.de

سرنویس ها

سرنوشته

۴

پاسخنامه

۵

دستور زبان دري

۸

گلستان سعدی

۹

برگ انگلك

۱۰

ناظمی: " با نام

۱۰

مستعار ... "

دُر دري

۱۶

سنجشی بر دیگاه ها

۲۲

پاسخ به نامه ها

۳۶

برادران گريم

۴۵

هزار و يك شب

۷۴

.....
دوستان که برای بیرنگ نوشتار می
فرستند، بایستی به درخواست های زیر
بنگرند: نوشته ها بایستی ناب باشند.
پیش از آن چاپ نشده باشند. بیرنگ در

ویرایش نوشتار آزاد است. پاسخگویی هر نوشته، نویسنده ای آنست. همراه با برگردان بایستی نوشتار بنیادی نیز فرستاده شود. برای چاپ دوباره بایستی از انجمن بیرنگ پذیرش گرفت.

هرکس، با هر اندیشه ای روشنگر و پیشرو که خواسته باشد، می تواند با بیرنگ همکاری کند.

۳

سرنوشته

همانگونه که در گذشته نوید نوآوری داده بودیم، در این شماره هم پدیده های نوینی برای خوانندگان پیشکش می کنیم.

اگرچه نویسنده ای به نام **علی ادیب**، پُخله کرده و کَرک منشانه بر سنجش و خرده گران می تازد و هوشدار می دهد، که پای از گلیم تان بیرون ننهید، با آنهم ما بی هیچ دلهرگی مانند گذشته به پیش می رویم (نگاه پاسخننامه).

نا گفته نماند، که بخشی از نوشته های این شماره در **تارنما** های **گفتمان** و **برگنامه ای فانوس** به چاپ رسیده است.

در این شماره در کنار پیشنهادی تازه به دستور زبان دری، کوشیدیم تا روشنی روی دیدگاه های تاریک بیاندازیم، پدیده ای روشن اندیش را از نو شناسایی کنیم و پس از به دور انداختن

پوستین کهنه و پر شش چند سد ساله ای
بزرگان چکامه_ و داستانسرای، آب
پاکی روی چشمان پر پخ ایشان بریزیم و
آرگاه بارگاه کلوخین "قیمتی در
دري...". شان را روی آب روان بگزاریم،
تا "خطبه" ای دیگر را نه "بر منبر
تاریخ" که بر "منبر" گذشته ای **پر بار**
شان بسرایند.

۴

پاسخنامه

نویسنده ای به نام **علی ادیب** در
تارنمای **آسمایی** هوشدار می دهد،
که "بگویید و خیلی هم چیغ بزنید،
اما در حوزه یی که می توانید و آن
حوزه ملکیت شماست. بفرمایید، هرجایی
که دل تان می خواهد، اما بسنجید،
تصورتان باید خیلی زمانمند، مکنند و
هدفمند باشد. اندیشمندانه این است
که صورتان باید مبنای بسا خوشبختی
ها برای کسانی باشند که باز در این
تلاطم و طوفان می خواهند پارو
بزنند...".
هنگامی به این نوشته برخوردم، به

این گمان شدم، که یا نویسنده ای بیچاره شیشه ای دودی در چشم دارد و گاه را سبز می بیند و یا پیوندی به سپاهیان شب زنده دار و ماست فروش دهکده ای میفروشان دارد!

اگر به پهنای زیست مان بنگریم، می بینیم، که زندانی یی بیش نیستیم! در همه ای کرانه های زیست، کسی با تازیانه ایستاده است و تو را زیر بازدیدش دارد! یکی گوش هایت را میکشد و پکه درست می کند، که چرا برای از خود بزرگتران درود نفرستادی؟ دیگری تازیانه می زند، که چرا به جای یازده ما در سال، دوازده ماه ناشتا کردی؟

۵

سه دیگر تو را در آب سرد می پرتابد، که چرا به گفته ای سعدی شیرازی در شکمت "بادی مخالف پیچیدن" گرفت؟ چهار دیگر تو را **میرهزار** گونه، چندین بار به زندان می اندازد و روزی پوشیده، به دار می کشد، که چرا از من "دیموکرات" خرده گرفتی؟ پنج دیگر دانش نوشتار را مانند جایداد وامانده ای پدر خدا بیامرزه، در میان بازماندگان می پراکند، سپس شاهپیت را میبرد، که چرا پایت را در "حوزه

ملکیت" من نهادی؟

چه روزگاری!

خوب، سرانجام باید کسی جلو نادرستی
ها را بگیرد، پدیده های پویده و
تاریک را آشکار و روشن سازد و مشت
این **بزرگان** را باز کند و سیر و پونه
ای شان را به باد دهد، تا آیندگان
به پدیده های نو و تازه ای دست
یابند.

اگر خواسته باشیم، که جلو نشخار را
بگیریم و به گروه سپاهیان شب زنده دار
نپیوندیم، باید پیش از نیچه فرو بردن
در تغار، پدیده ها را روشن بسازیم.
گویند، شبی خوار بار فروش دهکده ای
میفروشان، که از دست سپاهیان شب
زنده دار دزد به تنگ آمده بود، ماست
ها را به پسخانه انبار کرد. این
پیشآمد هنگامی رخداد، که از بخت بد
سپاهیان، ریخ ماستفروش به کاهکش نمی
ایستاد.

باری، ماستفروش بند تنبان را گشود و
در اندرون تغار چنان رید، که تغار
لبریز شد. ماستفروش تغار را به پشت
در پرشکاف فروشگاه، جای همیشگی اش
نهاد.

و آنگاه که چراغ‌ها خاموش شدند و همه سر به بالین خواب نهادند، سپاهیان شب زنده دار، یکی پس از دیگری نیچه‌های شان را از شکاف، در تغار فرو بردند و تا کرکنک نوشیدند. و چون "تصور ... (همه) ... خیلی زمانند، مکانند و هدفمند (بود، گفتند، که) اندیشمندانه این است که ... باید (کار مان) مبنای بسا خوشبختی‌ها برای کسانی باشند که (نیچه در دست دارند و) باز در این تلاطم و طوفان می‌خواهند پارو بزنند."

باری، هیچ‌یک از این سپاهیان، توانایی‌یی روانی آن را نداشتند، که آیندگان را از پدیده‌ای اندرون تغار آگاه بسازند و همانگونه که خود شان نیچه در تغار فرو بردند، با پرمزگی از آیندگان هم خواستند، که "در این تلاطم و طوفان" نیچه فرو برند!

دستور زبان یای افزایش

اگر کمی روی گفتار و نوشتار خویش درنگ کنیم، می‌بینیم که گاه در

گفتار چیز های می گوئیم، مگر آن را
نمی نویسیم و یا در هنگام خواندن
نوشته ای، چیز های از خود به آن می
افزاییم. برای نمونه می نویسیم برگ
از درخت، مگر می خوانیم برگی از
درخت! می نویسیم گفته از گفتار
انصاری، مگر می خوانیم گفته ای از
گفتار انصاری! می نویسیم جامه آبی
پیر می فروش، مگر می خوانیم جامه ای
آبی پی می فروش! پس می توانیم
بگوئیم، که در کنار ی افزایش، ای
افزایش و پی افزایش هم داریم.

هرگاه واژه ای به بندواژه ای ی
پایان بیابد، به آن پی افزایش
افزوده می گردد، مانند: رنگ آبی پی
آسمان، آسمان ابری پی آلمان، گونی پی
جودر و ...

هرگاه واژه ای به بندواژه ای ه
پایان بیابد، به آن ای افزایش
افزوده می گردد، مانند بره ای، گفته
ای، رزمنده ای، دونده ای ...

و هرگاه واژه ای به جمانده ای
بندواژه ها (ا - ب - پ - ت - ج -
چ ...) پایان بیابد، به آن ی
افزایش افزوده می گردد، مانند گپی،
سخنی، دژی، دردی، گلی، نانی و ...

گلستان سعدی

در روش پادشاهان

داستان دوم

یکی از فرمانروایان خراسان، سلطان محمود سبکتگین را به خواب چنان دید، که همه ای تنش ریخته و خاک شده بود، مگر چشمانش در چشمخانه همی گردید و می نگریست.

هیچ دانشمندی از این راز سر در نیاورد، مگر درویشی، پس از سپاسگزاری گفت، که نگرانی چشمان از بهر این است، که فرمانروایی اش در دست دیگران است.

از زندگی بهره بجو و نیکی کن، چون پس از فروپاشیدن تن، تنها نام نیک به جا می ماند!

برگ انگلک

ناظمی: "با نام مستعار

نوشتن، خیانت به فرهنگ است ...؟!*

چند روز پیش، فرهیخته ای زنگ دورگوی نویسنده ای این واژگان را به آواز درآورد و گفت، که تارنمای آسمایی را بگشا و به آواز ناظمی گوش فراده!
من، که در آندم سرگرم خواندن سروده های زیبایی آرش آذیش بودم، به این گمان شدم، که شاید ناظمی:
"... دریچه ای را

به سوی باغ ستایش مهر
به سوی واژه های ناب
آشتی ...*
گشوده
باشد!

مگر اندوهگینانه بگویم، که نادرست بود، آنچه من پنداشتم! پس از شنیدن گفتگو، جام می سرخ را به کنار نهادم و دست به خامه بردم، تا پیرامون این گفتگو چیزی بنویسم.

* آرش آذیش، بوطیقای خاک، ۱۳۸۳

باری، این گفتگو، که به بیشتر به شیوه ای کهن ستودن و لوخ به همدیگر وام دادن، سروسامان داده شده است، پیرامون دانش نوشتار (ادبیات)، خرده

گیری (نقد)، زبان و ... می باشد. همه ای پرسش و پاسخ های که پیرامون خرده گیری و دانش نوشتار اند، پای از چهارچوب آنچه در نوشتار کهن آمده است، بیرون نمی نهند. تنها گفتگو بر سر زبان دری کاستی های دارد، که پاسخنده از نام واژه ای دری، زاب (صفت) می سازد و آن را به دمب پارسی می بندد، مگر نمی داند، که زاب دری از دره می آید، از دربار یا ... پای نادرست گفتن ها هنگامی به میان کشیده می شود، که سخن از "جای پای باز کردن خرده گیری در سرزمین" مان می باشد.

پرسنده و پاسخنده به این گمان اند، که گویا: " نقد در انترنت یک جریان مضحک و آسیب دهنده است ... سیاه سنگ و ... مسله ای حب بغض را کمتر مطرح می کنند ... با نام مستعار نوشتن یک شهادت اخلاقی نیست ... با نام مستعار نوشتن خیانت به فرهنگ است ... انتقام جویی شخصی و سیاسی ... است" (اگر نوشتار میان نشانه ای ناخنک کاستی داشت، گناه یکبار شنیدن من است!) یکم، خرده گیری به هر گونه و از هر نهادی که برخیزد، سازنده بوده و یگانه راه پیشرفت دانش نوشتار است! برای نمونه، اگر کسی از ایمروزیان مان خرده نگیرد، تا هزار سال دیگر هم، آیندگان خواهند نوشت، که "قیمتی در

دري را زیر پای گله خوکان نمیریزیم!"!

۱۱

دوم، بی از چند تن از اندیشه گره خورده ها، که توانایی نوشتن یک واژگان را هم به زبان مادری شان ندارند و به زبان پدری می گویند و می نویسند و داد از زبان و زبان شناسی می زنند، هیچ خرده گیر دیگری کینه ورز و کینه توز نبوده و نیست. سوم، پردلانه می توان گفت، که هیچگونه کینه ورزی بی در نوشتار **سیاه سنگ** به چشم نمی خورد و باید خستو شد، که خامه ای جادویی سیاه سنگ در خرده گیری، داستان و برگردان بی همتا است.

چهارم، با نام پوششی (نام مستعار) نوشتن، نه کینه توزی است و نه هم آسیبی به فرهنگ می رساند. پیش از آنکه به روان مردگانی که با نام پوششی می نوشتند، گزندی برسد و یا خامه ای زندگانی که با نام پوششی می نویسند، برنجد، باید به گفت و شنود تان بازنگری کنید!

در پاسخ به این پرسش، که چرا کسی برایش نام پوششی برمی گزیند، می توان فرمود های زیر را نامبرد:

- کمی یادم می آید، که روزی در دبستان سخن از **ناشناس** شد. یکی از

شاگردان گفت، که نام راستین ناشناس صادق فطرت است و او از ترس پدرش این نام پوششی را برایش برگزیده است! در اینجا سخن از پدیده ای ترس است و به درستی و نادرستی این گفته کاری نداریم.

۱۲

- بیشتر جوانان دلداده ای ما، در آغاز دلدادگی، نامه های دلبری شان را با نام پوششی می نوشتند.

- برای بیشینه ای از نویسندگان خرده گیر، یگانه راه زنده ماندن، گزینش نام پوششی است.

- برخی از چکامه سرایان و نویسندگان برای شان نام دخواهی را بر می گزینند، که به گفتار و نوشتار زیبای شان بخواند!

- بسیاری از نویسندگان فروتن بوده و برای شان نام پوششی برمی گزینند، تا به جای خود شان، نوشتار شان نامدار و سرشناس گردد.

- برای اینکه از پیوند های ساختگی جلو گیری شود، نویسنده برایش نام پوششی برمی گزینند.

- - برای اینکه نویسنده جلو بهره برداری های دیگران را بگیرد، برایش نام پوششی برمی گزینند.

- گزینش نام پوششی، برای جلو گیری از دست و پای بوسی و رد روی هاست.

- گزینش نام پوششی، برای ارجزاری و نگهداری روش های کهن است.

- گزینش نام پوششی، از بهر نگهداری پیوند های میان مردمی است! برای نمونه، اگر چنین نبود، ده ها جشن شادی دوستان را **دریادلی** و **چاچا** به جشن چول بری دگرگون می کردند.

۱۳

پس دلیرانه می توانیم بگوییم، که گزینش نام پوششی "خیانت به فرهنگ" نبوده و "بی شهامتی اخلاقی" هم نیست.

اکنون نام چند تن از بزرگ مردانی را که پارچه های هنری شان را با نام پوششی بیرون می داده اند، می نگارم:

برتولت برشت نخستین داستان و چکامه اش را، که با جنگ ناسازگار بود، با نام پوششی اویگن برتولد به چاپ رساند.

منصور حکمت (زاده ۱۳۳۰ - درگذشته ۱۳۸۱) اندیشمند، اندیشه پرداز

مارکسیست و نامدار ترین کمونیست در سرگذشت جنبش چپ ایران و عراق بوده و نام راستینش ژوبین رازانی است.

صمد بهرنگی (زاده ۱۳۱۸ - درگذشته ۱۳۴۷) داستان نویس، پژوهشگر،

برگرداننده و چکامه سرای ایرانی،
نوشتارش را با نام های پوششی ص.
قارانقوش، چنگیز مرآتی، داریوش
نوابمراغی، بابک بهرامی و آدی باتیش
می نوشت.

رومن گاری (زاده ۱۹۱۴-درگذشته ۱۹۸۰)
نویسنده، هنرمند و کارگردان
فرانسوی، نام راستین او رومن کاسو
بود.

ژان پل (زاده ۱۷۶۳ - درگذشته ۱۸۲۵)
نویسنده و چکامه سرای آلمانی، نام
راستین او یوهان پاول فریدریش ریشر
است.

سید مجتبی بزرگ علوی (زاده ۱۲۸۲ -
درگذشته ۱۹۰۴) نویسنده ایرانی، با
نام پوششی فریدون ناخدا در کنار تقی
ارانی و

ایرج اسکندری (با نام پوششی جمشید)،
نخستین دوره مجله دنیا را به چاپ می
رساند.

صادق هدایت (زاده ۱۲۸۱ - درگذشته
۱۳۳۰) نویسنده، برگرداننده و روشن
اندیش ایرانی، بیشتر نوشتارش را با
نام پوششی هادی صداقت به چاپ می
رساند.

خسرو گلسرخی (زاده ۱۳۲۲ - درگذشته ۱۳۵۲) چکامه سرا و نویسنده ای مارکسیست ایرانی، بیشتر نوشتارش را با نام های پوششی خسرو تهرانی، خسرو کاتوزیان، دامون و خ. گ. می نوشت. **سیمین دانشور** (زاده ۱۳۰۰) نویسنده و برگرداننده ای ایرانی، نوشتارش را بیشتر با نام پوششی شیرازی بی نام می نوشت.

رهی معیری چکامه سرای ایرانی، از داشتن نام های پوششی زاغچه، شاه پرین، گوشه گیر و حق گو، بهره میبرد. خوب از بزرگان که بگذریم، نگاهی به نام پوششی **برک کارمل** یا شاه شجاع دوم می اندازیم. ناگزیر به یاد دارید، که برنامه ای پرچم را با نام پوششی **مرید** نوشت.

چنانکه دیدیم، نام پوششی داشتن، نه دغلی در فرهنگ است و نه هم کینه ورزیدن و کینه توزیدن با کسی می باشد!

برای آنکه بتوانیم دانش نوشتار خویش را بارور و بارورتر بسازیم، باید به آزادی گفتار و نوشتار ارج بگذاریم و بسیاری از مرزها و گرایش های کهنه را از میان برداریم.

درنگی روی چکامه ای "خطبه ای بر منبر تاریخ"، که در تارنمای کابل ناتھ به چاپ رسیده است.

"خطبه ای بر منبر تاریخ" سرنامه ای چکامه ای، از لطیف ناظمی می باشد. ناظمی یکی از چکامه سرایان نامداری است، که سروده هایش همیشه همنشین و شب زنده دار دلدادگان کرانه های هریرود بود.

سروده ای "خطبه ای بر منبر تاریخ"، در کنار خودسرایی، گردآوری بی چندین بند از سروده های است، که در چندین سده، با آهنگ ها و سرواده های ناهمگون، سروده شده است. ناظمی با زبردستی بی ویژه ای، این بند های جاویدانه ای چندین آهنگ را، هماهنگ و جاویدانه تر ساخته است.

از آنجاییکه آزادی بی گفتار و نوشتار بنیاد فرمانروایی بی مردمی را می سازند و ما به این باوریم، که پیشتازان این راه، پیشرفت را در خرده گیری می بینند، بر خود روا میداریم، تا انگشت خرده گیری روی "خطبه ای بر منبر تاریخ"، بگذاریم.

باری، در هنگام خواندن این چکامه، به این گمان شدم، که شاید **ناظمی** خواسته برای سخن روان نویسان نشان دهد، که چکامه سرایان نیز توانایی آن را دارند، تا گفتاورد های چندین سده را پیرامون پاسداری زبان پارسی (که در خور روز است)، در یک چکامه با هماهنگی بی ویژه ای بگنجانند.

خوب، اگر که **ناظمی** با چنین خواستی دست به نوشتن این چکامه زده باشد، چنانکه در بالا یاد شد، در کارش کامیاب است، ولی اگر خواستش مانند بسیاری از پاسداران، پاسداری از زبان پارسی بوده باشد، جای خرده گیری و پرسش است!

بسیاری از بند های این سروده، که از گزشتگان به جا مانده است، چیزی بی از هوار های مرگ و زنده باد نیست! اگر بگوییم، که **فردوسی** زبان پارسی را پاس داشت، پاسداری اش از بهر این نبود، که او پارسی را خوب و تازی را بد گفته باشد! فردوسی از بهر این پاسدار زبان پارسی بود، که در رگ های خشکیده ای زبان پارسی خون دواند و زبان پارسی را زنده کرد.

ما باید روش پاسداری بی خود را از نو بسازیم و گام روی پی های گزشتگان دهه ها و سده های پیشین، که پوستین پوشیده و موته خورده ای پاسداری را

به شانه می انداختند و فریاد می زدند، که این "قیمتی در دری را زیر پای گله خوکان نمی‌ریزم"، نگزاریم. این بیشتر روش پرستش است، تا پاسداری.

۱۷

اگر نیک بنگریم، می بینیم، که در درون پدیده ای پرستش، پدیده ای بی‌زاری هم نهفته است. برای نمونه در پرستش خدا، بی‌زاری از اهریمن نهفته است. به گفته ای برتولد برشت، کسیکه سرزمینش را بپرستد، از سرزمین های دیگر بیزار است! اکنون هم می بینیم، آنانیکه زبان مادری شان را می پرستند، سایه ای زبان های دیگر را به تیر می بندند.

برای آنکه از گفتار مان دور نرویم، به پاره ای از بند های این چکامه نگاهی می اندازیم:

- "ساربانان، بار حمل بند سوی قلعه تاریخ"

اگر آسایش روانی یی نویسنده ای این بند (گورش پرتو افشان باد) برهم نخورد، می خواهم بپرسم، که کدام سرگذشت (تاریخ)؟ سرگذشت لشکر کشی ها و از کله مناره درست کردن ها، یا سرگذشت سر به فرمان بیگانگان گزاردن ها؟ سرگذشت نوشتار سوزان یا سرگذشت

نوشتاری که در زیر آلودگی بی زبان
های بیگانه به فرسودگی می رود؟ به
گفته ای سپهری: "پشت سر باد نمی
آید، ... پشت سر خستگی تاریخ
است." ما باید از اکنون بگوییم،
بنویسیم، به فردا بیاندهشیم، از
گذشته ای خود خرده بگیریم و سرگذشت
خود را از نو بنگاریم!

۱۸

- "مهتری را، گر بکام شیر باشد، باز
بستانیم"
هنگامی پای شیر به میان کشانده شود،
سخن از زور است و راه و روش زور در
کار است! از این بند چنان در می
آید، که ما بزرگی بی مان را با زور
شمشیر پس میگیریم و سردار می شویم. بزرگی
که با زور شمشیر به دست نمی آید و آنچه
به زور شمشیر به دست آید، بزرگی نیست،
به پادشاهی رسیدن است! از درنده
درنده تر بودن، یا از بزرگ بزرگ تر
بودن، که جای سرفرازی نیست! اگر که
به چنین شیوه ای اندیشیدن باور داشته
باشیم، پس به دربند بودن و سر به
فرمان گزاردن در برابر لشکرکشان،
نیز باور داریم، چون میدانیم، که
ایشان از هر نگاه زورآور تر اند و

پیش از آنکه ما دست به کار شویم، به
سادگی می توانند هر گونه بزرگی را
از کام شیران بربایند!
- "یا بزرگی بعد از این یا مرگ
رویاری"

در گذشته ها، کسانی که به بن بست می
رسیدند، می گفتند: "یا مرگ یا
آزادی"، مگر نشنیده بودم، که کسی
فریاد برآورد، که یا مرگ یا بزرگی!
چه بزرگی یی؟ و با کدام زور و یا
دانش به این بزرگی رسیدن؟
- "پارسی را پاس میداریم"

کدام پارسی را پاس میداریم؟ آن
خدایامرزی که چند سد سده پیش،
فریاد برآورد و پاسدار پارسی شد،
زبانش در زیر شمشیر تازی جان میداد.
او باید پاسدار زبان مادری اش می شد
و آن را زنده نگه می داشت.

۱۹

ایمروز، نه زبان که شیوه ای اندیشیدن
مان در زیر شمشیر تازی جان میدهد، ما
باید شیوه ای اندیشیدن خویش را پاس
بداریم. ما امروز با زبان مادری یی
خویش کمر بند نارنجکی را بر کمر می
بندیم و "خدا بزرگ گفته" خود و مردم
را به خاک و خون می کشیم. امروز از
پاسداری یی زبان مادری کرده،
پاسداری یی "روشنگری" ارزشمند تر
است!

- "قیمتی در دری را زیر پای گله خوکان
نمیریزیم"

نخست باید بپرسیم، که کدام در و
درفشانی؟ خوب بگیریم که
زبان "دری" مروارید یکتا و گرانبها
باشد، پس زبان های دیگر چه اند؟
ایمروز که کسی به زبان مادری یی
دیگری کار ندارد، هر کس با زبان
مادری یی خویش کمر بند نارنجکی می
بندد! امروز شیوه ای اندیشیدن مان
در مرز نابودی است. ما باید، نه در
دری را، که در شیوه ای اندیشیدن خود
را زیر پای خوکان نریزیم!

اگر برداشت روشن اندیش ایمروزی، از
مردمان و زبان های سرزمین مان چنین
باشد، بر خویشتن ستم کرده است! درست،
همه ای زیبای های که در زبان دری
نهفته است، در زبان های پشتو،
غرجستانی، ترکمنی و بلوچی و ...
آشکار است! به گفته ای سپهری " چشم
ها را باید شست ... گل شبر چه کم
از لاله قرمز دارد!"

اگر به ساختار کنونی یی دسته ها،
گروه ها و باهماد های روشن اندیشی
افغانستان بنگریم، می بینیم که بی
از "ستم ملی" و "افغان

ملت"، که روی پایه ای خودپرستی
گذاشته شده اند، همه ای بنیاد های

دیگر، از مردمان گوناگون با زبان های مادری گوناگون ساخته شده اند. - "ما عجم را زنده میسازیم با این پارسی"

از دیدگاه من، "عجم" واژه ای رانده شده ای است، که تازی ها به ایرانی ها می گفتند. این واژه آرش نادرستی، کمبودی، بیگانه، بربری و جانور بیابانی را میدهد. در هنگام خواندن این بند، به یاد بیست و چهار حوتی ها افتادم، که هوار های زنده باد اخوانالشیاطین میدادند!

در پایان این چکامه آمده است، که - "یاد باد آن روزگاران یاد باد"

کدام روزگاران؟ روزگاران که هخامنشی ها و ساسانی ها "از دل غرناطه تا بنگاله" لشکر میکشیدند و مردمان را به خاک و خون میکشیدند، یا روزگاران که زیر سم ستوران تازیان و ترکان جان میدادیم و یا روزگاران که شاهان انگریزی مان دانش را به گلوله می بستند و به کشور های همسایه راه می پیمودند، کدام روزگاران؟

در پایان باید به یاد بیاورم، که انجمن بیرنگ هم همیشه از پاس و پاسداری یی زبان مادری سخن می گوید. از دیدگاه این انجمن، اگر ما یک برگه هم در زبان مادری مان، نیک، درست و ناب بنویسیم، آن را پاس داشته ایم. پاسداری، که جنگ نیست! پاسداری،

نگهداری و نگهبانی زبان ناب است! پس
اگر توانایی ناب گفتن نداریم، ناب
بنویسیم، تا شویم خوش نویس!

۲۱

سنجشی بر دیدگاه های لطیف ناظمی، اکرم عثمان و جاوید فرهاد پیرامون پدیده ای روشن اندیش

دیرگاه‌یست، که پدیده ای روشن اندیش،
نه تنها گل سر سبد بسیاری از تارنما
ها، که گفتار باب روز بیشینه ای از
پژوهشگران هم‌زبان درون‌مرزی ما گردیده
است.

بسیاری از دانشمندان و دانش پژوهان
ما پیرامون روشن اندیش چیز های
فراوانی گفته و نوشته اند، که از
میان شان دوسه نویسنده را
برمیگزینیم.

به کسانی‌که به گفته ای خود شان هنوز
خام اند و دست شان به سوی **استاد**
دراز است، تا چیزی از نشخار
نشخارشدگان به ایشان بدهد و به جای

آموختن و پژوهیدن، می گویند: "...
این وظیفه بزرگان ماست که ما را
متوجه اشتباهات ما نمایند. ... ما
وجود داریم و خواهی نخواهی آینده
این کشور هستیم"، کاری نداریم. کسی
نیست، که از این "آیندگان" بپرسد،
که "بزرگان" تان کدام کوس فیل را به
خنجر زدند، که شما بزنید؟

۲۲

چنانکه خواهید دید، در بسیاری از
نوشتار چهره ای راستین روشن اندیش
نمایان نیست و سرشت پدیده ای روشن
اندیش برای بسیاری از پژوهشگران
ناآشنا است، یکی آخوند را زیر پوشش
روشن اندیش می آورد، دیگری
فرمانروایان، تباہکاران و خونریزان
خلقی پرچی را روشن اندیش می داند و
آن یکی خودش را، با آنکه سالیان به
درازی در رسانه های گروهی این
تبهکاران چکامه و داستان و سرود مرگ
سراییده است، روشن اندیش می داند!
پیش از آنکه پدیده ای روشن اندیش را
از دیدگاه خود و روشن اندیشان همزبان
خود بکاویم، به دیدگاه های پژوهشگران
مان لطیف ناظمی، اکرم عثمان و جاوید
فرهاد می نگریم. ناگفته نماند، که
بیشتر نوشتار این پژوهشگران در
تارنمای **آسمایی** لنگر انداخته اند.

درست همانگونه که پیشتازان دانش
نوشتار مان **لطیف ناظمی و اکرم عثمان**
از گفتگو پیرامون پدیده ای روشن
اندیش دریغ نورزیده اند، دانشور
پرکار و ورزیده ای مان **جاوید فرهاد**
نیز در برافراشتن درفش خستگی ناپزیر
پژوهش، از پای ننشسته است.

لطیف ناظمی گفتار خود را با واژگان:
"روشن اندیش زاده ای روزگار روشنگری
و روزگار خرد" است، می آغازد، مگر
به جای تهکاو و پژوهش، دست به واژه
نامه ها می برد و از اندرون آنها
واژه ای "منور" را در می یابد و با
خوشنودی فراوان، آنرا با واژه ای
روشن اندیش برابر دانسته و به آن
بسند می کند!

۲۳

اکنون، اگر واژه ای "منور" را به
زبان خودمان برگردانیم، از درون آن
چیز دیگری بی از روشن و یا روشن شده
در نمی آید. پس واژه ای "منور" یا
روشن، نه سروکاری با واژه ای روشن
اندیش دارد و نه هم پیوندی با
خردگرایی و "روزگار خرد"!

"منور" واژه ایست، که در هرات به
آخوند ها گفته می شد. مردم پاره ای
از موی سپیدان را آدم های "نورانی"
می نامیدند و یا می گفتند، که او

ریش "نورانی" یا چهره ای "نورانی" دارد! پس می توانیم بگوییم، که هیچکدام این پدیده ها با اندیشیدن و یا روشن اندیش سر و کاری ندارند. شاید بگویید، که مردم هرات روشن اندیش را "منور" می نامد! یکم، آنچه مردم می گویند و می نامند، به روشن اندیش و گفتگوی روشن اندیشانه سر و کاری ندارد، مردم و روشن اندیش دو پدیده ای جدا از هم اند. یکی با اندیشیدنش، تاریکی ها را روشن و پوشیدگی ها را آشکار می سازد و دیگری در زیر آوار پدیده های کهنه و بیهوده می لولد. دوم، چه هنگامی مردم هرات به روشن اندیشان آنجا، مانند کریم یورش، عبدالاله رستاخیز، هادی بختیاری، حفیظ صارم و ... "منور" و یا "نورانی" گفتند؟ این ماییم، که آخوند "منور" را در زیر پوشش پدیده ای روشن اندیش می آوریم.

یک "منور" می تواند با هر پدیده ای دیگری، بی از پدیده ای روشن اندیش سر و کار داشته باشد. **حافظ و مولانا و بیدل و اسماعیل سیاه تان "منور"**، مگر **یورش و بدخشی و رستاخیز** و

کلکانی روشن اندیش بودند.

روشن اندیش با اندیشیدن، پدیده های تاریک را می شکافد و پدیدار می سازد، مگر "منور"، برای آنکه از درگاه خدا رانده نشود، پای از چهارچوب باور های آسمانی بیرون نمی نهد!

لطیف ناظمی به این گمان است، که گویا "روشنفکر جهان عقبمانده، نیاز دارد، همواره خود را در برابر یک متجاوز قرار دهد تا به این وسیله از داوری سخت تاریخ رهایی یابد." به این آرش، که روشن اندیش پدیده ای گنهکاریست، که اگر لشکرکشی را بهانه نسازد، "از داوری سخت تاریخ رهایی" نمی یابد! یا اگر روس ها به افغانستان لشکر نمی کشیدند، روشن اندیش گنهکار آن را، "تاریخ" به دار می آویخت!

نمی دانم روشن اندیش چه گناهی کرده و یا می تواند بکند، که "... در ذهنیت خود، نوعی نیاز به تجاوز دیدگی را میپروراند تا هر نوع گناهی را به گردن دیگری... بیندازد تا بتواند معصومیت خود را به رخ همگان بکشانند؟

آیا در برابر لشکرکشان ایستادن، یا **مشت لشکرکش زادگان** را باز نمودن و از ایشان بازجوئیدن، گناه است؟

لطیف ناظمی در بخش دیگر گفتار خود می نویسد، که "... کلمه روشنگر در فرهنگ ما پیشینه درازتری دارد." او پیوندی میان پدیده ای **روشنگری** و **مولانا** و **بیدل** و **اسماعیل سیاه** در می یابد و از هرکدام گفتاوردی می آورد: "... مولانا جلال الدین بلخی نیز واژه روشنگر را به کار برده است: گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است."

نخست باید بگوییم، که واژه ای روشنگر **مولانا** با واژه ای روشنگر روزگار خردگرایی یکی نیست! ناهمگونی در اینجاست، که یک "روشنگر" زاده ای روزگار خردگرایی است و "روشنگر" دیگر، تنها از بهر برابر ساختن وزن و سرواده در چکامه آمده است!

دو دیگر، از سر تا به پای گفتار و نوشتار **مولانا** را که موی شکافی کنید، پای از "عشق" بیرون نمی نهد! چنانکه خودتان از او گفتاورد می آورید، که "... تفسیر زبان روشنگر است (مگر)

عشق ... **روشنتر** است"، برای مولانا **سهش گرای** بالاتر از **خردگرایی** می باشد، پس نه مولانا، نه اسماعیل سیاه و نه هم بیدل گرایشی به اندیشه ای نو یا خردگرایی داشتند.

هنگامی مولانا "پای استدالیان" را چوبین بداند و فریاد برآورد، که "عشق آمد عقل او بیچاره شد"، او را

به خردگرایی چه کار است؟

۲۶

آنچه مولانا به کار برده است، "عشق" و پایه ای خردگرایی ندارد، پدیده تی میان تهی است و سر و کاری به "روشنگری" روزگار خردگرایی ندارد. **اکرم عثمان** در آغاز گفتارش پیرامون روشن اندیش می نویسد، که "... اگر درستی و نادرستی افکار و کردار روشنفکران ما را در گذشته و حال با خطا و ثواب محک بزنیم - چنان که باید ره به مقصود نخواهیم برد." نمی دانم ره به کدام "مقصود" خواهید برد؟ اگر "مقصود" **آشتی** باشد، که این کار روشن اندیش نیست، زیرا سنجش در درستی و نادرستی کنش ها و مشت باز کردن ها، یکی از ویژگی های روشن اندیش است! ما که پیروان **کارل پوپر** نیستیم، که امروز را از فردا جدا بدانیم! خواهی خواهی، باید میوه ای بزر دیروز مان را امروز بچینیم! اینکه ره به "مقصود" می بریم، یا نه، سازنده نیست! سازندگی در این است، که درستی و نادرستی رفتار و کردار دیروز مان را در ترازوی امروز بگذاریم و آن را بکشیم و ببینیم، که

یکمن آرد چند پتیر می شود!
تا روشنی روی شالوده های پیشینه
فرهنگی خویش نیندازیم، آنها را پدیدار
و نمایان نسازیم و نیک و بد آنها را از
هم جدا نکنیم، نه تنها آفریننده
نیستیم، که "بوی گند" می گیریم.

۲۷

اکرم عثمان در پیوست با گفتار خود،
زندگی روشنگری و روشن اندیشی را به
"... هزاره های دور ... (می رساند و
می گوید، که) ... این مسأله بر دو
محور کلام سیاسی می چرخیده : یکی
" اندرنامه ها و سیاستنامه ها " و
دیگر " شریعتنامه ها ". چنانکه در
بالا یاد آور شدیم، روشن اندیشی و
روشنگری کار خرد است و سروکاری با
اندزنامه و آیین نامه ندارد! و آغاز
روشنگری هم، نه به هزاره که به سده
می رسد.

جاوید فرهاد تنها روشنگر درونمرزی
است، که پژوهشش پیرامون پدیده ای
روشن اندیش چشمگیر است.

جاوید فرهاد گفتارش را با پرسش
"مشکل روشنفکر چیست؟" می آغازد. او
دشواری کار روشن اندیش را در "عامل"
نبودنش و ناتوانی در "مدیریت" می
بیند.

از آنجاییکه واژه ای "عامل" آرش سازماندهنده و گرداننده را می‌رساند و "مدیریت" هم چیزی بی از سازماندهی و گردانندگی نیست، پس می‌گوییم، که دشواری کار روشن اندیش در این است که نه گرداننده است و نه سازماندهی می‌داند!

جاوید فرهاد در پیوست به گفتارش می‌نویسد، که روشن اندیش پدیده ای "عامل" است و چون او "ظرفیت عاملی" اش را در شکل دهی جامعه و ساختار اجتماعی درک نمی‌کند، "سرانجام" در گودال بی‌خاصیتی و سکوت، پرت می‌شود.

۲۸

هنگامی یک "عامل" کارآزموده نباشد و از گردانندگی بویی نبرد، "معمول" است و نه "عامل"! و هرگاه یک روشن اندیش ویژگی "عامل" بودنش را از دست داده باشد و در گودال خاموشی فرورفته باشد، دیگر روشن اندیش نیست! پس چه نیازی که سرمان را به درد آوریم! روشن اندیش تا هنگامی روشن اندیش است، که ویژگی اش را نگهدارد و از پیشه اش سرباز نزند. هر پدیده ای که پویایی اش را از دست بدهد، به نیستی می‌گراید و "چهره اش افسرده" می‌گردد.

جاوید فرهاد پیوسته به گفتارش می نویسد: "وقتی روشنفکر تعریف، توجیه تعبیر و تفسیر مشروح از مقوله روشنفکری و فرهنگ روشنفکری را در ذهنش نداشته باشد، چه گونه می تواند به ظرفیت عامل بودنش آگاه باشد". خوب، کسی که خود و فرهنگ خود را نشناسد، چگونه می تواند روشن اندیش باشد. بیمار که نیستیم، که از نیستی هستی بسازیم و هستی را به کام نیستی بکشانیم! از دیدگاه **جاوید فرهاد** "روشنفکر... عامل ایجاد تمام بدبختی ها در جامعه... است."

روشن اندیش که بدبختی به بار نمی آورد! این بدبختی، یا دست‌آورد کنش خود توده است و یا یک نیروی بیرونی بر سر او آورده است. برای نمونه تا توده خودش را از زیر پدیده های کهنه و پوسیده

نرهند، در بدبختی همیشگی به سر خواهد برد. این که پیشه ای روشن اندیش نیست، که دست توده را بگیرد و او را از زیر آوار کهنه گرایی بدر آورد. پیشه ای روشن اندیش اینست، که راه روشن را برای توده نشان دهد و بدبختی در کهنه گرایی را برایش آشکار سازد.

هرگاه نیرو های لشکرکش بر سر توده بتازند و او را به بدبختی بکشند و یا توده خودش را از ژرفای پدیده های کهنه و بیهوده و یاوه بیرون نکشد و در گنداب بدبختی فرو رود، پاسخگویی آن روشن اندیش نیست. اگر به راستی به این گمان باشیم، که روشن اندیش توده را به بدبختی می کشاند، پس باید بپرسیم، که روشن اندیش کیست؟ این چه پدیده ایست، که از یک دیدگاه پدیده های تاریک را روشن و آشکار می سازد و توده را به سوی شکوفایی رهنمون می سازد، و از دیدگاه دیگر توده را به بدبختی می کشاند؟ پس، به گفته ای سپهری "چشم ها را باید شست" و دشواری را دریافت!

جاوید فرهاد پیرامون روشن اندیش و "سنت" می نویسد، که "اکثر ... حساسیتهای روشنفکر ستیزانه که از حوزهء مسایل سنتی در برابر جریان روشنفکری و به ویژه روشنفکر علم می شود، خود روشنفکر است ... باید محتاط بود که همهء سنت های حاکم بر جامعه، چهره و هویت خرافی ندارند." در اینجا است که مشت جاوید فرهاد باز می شود. او به جای روشنگری و از میان برداشتن کهنه گرایی و روش های پوسیده، در برابر خردگرایی می ایستد.

جاوید فرهاد درفش روش های دگرگون ناپزیری را، که با نوشدن و پیشرفت ناسازگار اند، برمی افراشد و در میان خویش و روشن اندیش دیواری می کشد. **جاوید فرهاد** می خواهد دو پدیده ای آشتی ناپزیر روشنگری و کهنه گرایی یا روش ایستای چیره در میان توده را با هم آشتی دهد!

پاره ای از روش های کهنه ای، چیره در میان توده را می توان با آوردن سرمایه و پیشرفت از میان برداشت، مگر در دگرگونی بسیاری از روش های کهنه باید روشنگران از پای ننشینند! برای نمونه روی زمین نشستن، با دست نان خوردن و ... پدیده های اند، که با آمدن پول از میان می روند، مگر از میان بردن روش گاوسوزان و با دود آن خدایان آسمانی را سیر کردن، کار سرمایه نیست، این خرد است، که در برابر آن می ایستد و به مردم می گوید، که گاو را نسوزانید، به گفته ای **شاملو** از آن کبابی راه بیاندازید و بخورید، تا شکم تان سیر گردد.

از دیدگاه **جاوید فرهاد** روشن اندیش دارای دو سرشت است، یکی سرشت درونی (جوهری) و دیگری سرشت بیرونی (عرضی)، که یکی **داد خدا** و دیگری پدیده ای به دست آوردنی است. او می نویسد:

”ماهیت جوهری انسان روشنفکر یک
ودیعه لاهوتیست... ماهیت

۳۱

عرضی یا ارزش بیرونی زمینه کسبی دارد
(که از) ... فراگیری دانشها ... به
دست می آید.” به این آرش که سرشت
درونی، یک پدیده ای خدا دادی و سرشت
بیرونی یک پدیده ای خود آموز می
باشد.

از دیدگاه **جاوید فرهاد** فرهنگ
روشنفکری ”آمیزه یی از آگاهی و خود
آگاهی در ذهن روشنفکر
است.” او ”خودآگاهی”، ”تعهد” و ”
مسئولیت” را پدیده های ”فی نفسه در
وجود روشنفکر” می داند. **جاوید فرهاد**
با شمشیر **سهش** در برابر **خرد** می ایستد
و ”دینخویانه” پدیده های آموختنی
مانند سرشت درونی، آگاهی، خودآگاهی،
پیمان بستن و پاسخگویی را پدیده های
خدا دادی می داند!

جاوید فرهاد در آغاز گفتارش، با
دیدگاه یک روشنگر پا به میدان می
نهد، مگر پس از اندکی به جای روشنگری
و آشکار ساختن پدیده های تاریک، روی
آنها را بیشتر می پوشد
و ”دینخویانه” از میدان روشنگری می

گریزد!

شاملو در "مفاهیم رند و رندی در غزل حافظ" می نویسد، که روشن اندیش "کسی است که اشتباهات یا کجروی های نظامات حاکم را به سود توده ... افشا می کند. ... (و) ... وظیفه اش آگاهی دادن و هوشیار کردن است نه بر کرسی حکومت نشستن". اگر این دیدگاه را زمینه ای کار مان بسازیم، میدان روشن اندیشی سرزمین مان بسیار کوچک

۳۲

می شود و تنها به چند تن انگشت شمار می توانیم روشن اندیش بگوییم، زیرا از لابلای دیدگاه های پژوهشگران مان، پیشه ای روشن اندیش "بر کرسی حکومت نشستن" است.

آرامش دوستدار در "درخشش های تیره" میدان روشن اندیشی مان را تنگ تر کرده و می نویسد، که روشن اندیش پدیده ایست، که "نه می تواند بدون دخالت در کار خدا، جهان و آدمی به اصطلاح در کنج دلش به "روشنفکری اشتغال ورزد" نه مجاز است رهبر و پیشوا شود و نه برای دیگران و به جای دیگران بیندیشد."

واژه ای **روشن آرش درخشان** و **آشکار** را می رساند و **روشن اندیش آرش** **یابنده**

ای روشنی را می دهد. پس **روشن اندیش** دانشمند برگزیده ایست، که هستی اش را در نگریدن، پژوهیدن، اندیشیدن و آشکار کردن پدیده های تاریک و نا آشنا در می یابد.

پیشه ای روشن اندیش، اندیشیدن، شناسایی و آشکار کردن پدیده های تاریک و رویارویی با کهنه گرایی، یاوه سرایی و بیهوده گویی است.

روشن اندیش پدیده های تاریک را در می یابد، به آنها می نگرد، پیرامون آنها می اندیشد و آنها را آشکار و روشن می سازد.

واژه ای **روشنگر** آرش گسترنده ای روشنی را می دهد. **روشنگر** کسی است، که پدیده های تاریک شناخته شده و آشکار را برای توده ها آشنا و پدیدار می کند. **روشنگر** پلی میان روشن اندیش و توده است.

۳۳

هم **روشن اندیش** و هم **روشنگر** نوآورانی اند، که پدیده های کهنه و فرسوده را از ریشه دگرگون کرده و پدیده های نوین را جانشین آن می سازند و هیچگاه با پدیده های کهنه و یاوه سر و کار ندارند.

روشن اندیش و **روشنگر** تا هنگامی می توانند سرشت روشن اندیشی و روشنگری شان را نگهدارند، که به یاد فرمانروایی نباشند. هر هنگام که این

پدیده ها به فرمانروایی برسند، سرشت و ویژگی شان را از دست می دهند و به آدم های **روزمره** دگرگون می شوند.

هر **روشنگری** که از بهر پیاده ساختن آرمان و آرزو هایش، در پی به دست آوردن لگام توده باشد، ویژگی روشنگری اش را از دست داده و به یک فزونخواه، جاه پرست، آدم روزمره، کهنه گرا و به جای پیشرو، به پیرو توده دگرگون می گردد. برای نمونه اگر توده دارای یک جای نماز باشد، او چهار تا دارد، اگر توده پنج هنگام نماز گزارد، او شش هنگام پشت به آفتاب برآمد می کند، تا بدینگونه روی روزگار بی نمازی اش را بپوشد و مهر پزیرش توده را بگیرد.

چون گفتگو از روشن اندیش و روشنگری است، بد نخواهد بود، که در پایان کمی روشنگری کنیم! هنگامی گونتر گراس (نویسنده ای آلمانی) خستو می شود، که **نازی ها** در سال نوزده چهل و سه، برایش شناسنامه ای سازمانی داده اند، پرده از روی یک پدیده ای پوشیده و تاریک برمیدارد. گونتر گراس تاریکی و پوشیدگی های گذشته اش را، با آنکه به زیانش پایان می یابد، روشن و آشکار می سازد. این کار گونتر گراس یک کنش روشنگرانه است.

گروهی از نویسندگان ما که گردانندگان انجمن نویسندگان و رسانه های گروهی خلق و پرچم بودند، نه تنها پیرامون جنبش روشن اندیشی می نویسند، که خود شان را نیز روشن اندیش می دانند! این گردانندگان، که به گفته ای اکرم عثمان **سالیان به درازی دوش به دوش کنده به دوزخ برده اند**، آتش کینه ای ستمگران خلقی و پرچی را سوزان و آتشین تر ساخته اند. درست هنگامی که آزادخواهان و یاران همسنگر این گردانندگان به گلوله بسته می شدند، یا با چشم کشیده و زبان بریده، به گور های گروهی انداخته می شدند، **ایشان** در آغوش گرم ستمگران نهفته بودند و مردم را با واژه، که کشنده تر از گلوله است، تیرباران می کردند.

مگر امروز، این **کنده به دوزخ بران**، با آنکه پیرامون روشن اندیش و روشنگری می گویند و می نویسند، به جای پشیمانی از گذشته ای زشت شان، به آن می نازند و آن را به روی این و آن ناآگاه می کشند، که گویا کار پیشبرد رسانه های گروهی (روزنامه، رادیو، تلویزیون و ..) خلق و پرچم به دست ایشان بوده است!

پاسخ به نامه های دیوانچگی و رنجبر

این نوشته پاسخ به نامه های است، که پیرامون "سنجشی بر دیدگاه های لطیف ناظمی، اکرم عثمان و جاوید فرهاد..." برای ما رسیده است.

پیش از آنکه به پاسخ نامه ها بپردازیم، روی پدیده ای خردگرایی روشنی می اندازیم.

خردگرایی پدیده ای است، که در روزگار روشنگری سده ای هژدهم در اروپا به یک جنبش سرتاسری دگرگون شد. جنبش خردگرایی تراوش اندیشه های اندیشمندی چون کانت، دیدرو، ولتر، روسو، مونتسکیو و ساد می باشد.

هنگامی از خردگرایی سخن به میان می آید، سخن از خردمندی، دانایی، هوشیاری و دانشمندی نیست!

سخن از ارجگزاری یک پدیده بر پدیده ای دیگر است، ارجگزاری **خردگرایی** بر **سهشگرایی** است.

اگر گفته شود، که "صوفیان" خردگرا نیستند، به این آرش نیست، که ایشان خردمند، دانا، هوشیار و دانشمند نیستند! اگر حافظ شیرازی، مولانای رومی و ... خردمند نمی بودند و دانشی نمی داشتند، چگونه می توانستند، که همچی شهکار های جاویدانی را پیشکش کنند؟ برای "صوفیان" سهش بالا تر از خرد است و "عشق" برای شان با ارج ترین پدیده است.

اکنون به پاسخ نامه های رسیده می پردازیم:

دیوانچگی می نویسد: " به آن موافقیم که صحبت سر روشن اندیش است و نه مولانا ... (این نوشته) نقد خوبی است که می تواند دروازه ای یک بحث را بگشاید ..."

بیگمان، گفتگو پیرامون پدیده ای روشن اندیش است و به کژراهه کشاندن گفتگو، شانه تهی کردن و گریز از میدان آزمایش است.

دیوانچگی می نویسد، که "مولانا هشتصد سال پیش می زیسته است، مشکل است که

بحث روشن اندیش را در آستانه ای قرن
بیست و یک به معیار های هشتصد سال
پیش، ته و بالا کرد.“
بیگمان، باید کنش دیروز را با چشمان
ایروزی بنگریم و از آن خرده

۳۷

بگیریم، زیرا کنش دیروز، شالوده ای
کار ایروزی مان را می سازد. ما باید
درستی و نادرستی کنش گذشته ای مان
را بشناسیم، که اگر درست باشد، به
پیشرفت آن بکوشیم و اگر نادرست
باشد، آستین ها را در دگرگونی و
نابودی آن برمالیم. چون به این
باوریم، که ریشه های زایش، پیشرفت و
آفرینندگی در شناخت و سنجش فرهنگ
است، پس باید هم در شناسایی سرگذشت
دانش نوشتار و هم در شناسایی سرگذشت
سرزمین خود دست به کار شویم و به گفته
ای **آرامش دوستدار** "در ریشه کنی رگه
های منفی آنها" بکوشیم و چشم و گوش
خواننده و نویسنده های مان را
بازکنیم، تا گذشته را آنچه بوده و
همانگونه که سپری شده، بشناسند،
بیآشکارند و برای خواننده های شان
پیشکش کنند. برای نمونه، از **مولانا**
پدیده ای خودزای دیگری نسازند.

مولانا را در سروده هایش جستجو کنند،
با او آشنا شوند و به شیوه ای
اندیشیدنش دستیابند، نه آنکه از
درون سروده هایش واژه ای درآورند و
از آن چیز دیگری بسازند! یا مانند
وفا معصومی از کسیکه مرزها را درهم
می شکند و فریاد آزادی سر میدهد، که
نیمش "ز ترکستان"، نیمش "ز فرغانه" و
نیمی "لب دریا، نیمی همه
دردانه" است، **"حضرت مولانای بلخی
خراسانی"** بسازیم!

۳۸

در سروده ای مولانا، که می گوید: "
باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان
بشکنم وین چرخ مردم خوار را چنگال
و دندان بشکنم"، **دیوانچگی** "
طغیان" درمیابد و می نویسد،
که "مولانا به دوزخ ایدیولوژی حاکم
هیزم نبرد... سر تا پا گفتارش طغیان
است."

اگر **دیوانچگی** در همین سروده، کمی پیشتر
می رفت، به "طغیان" مولانا آشنا می
شد، که میگوید:

"ز آغاز عهدی کرده ام، کین جان فدای
شه کنم

بشکسته بادا پشت جان، گر عهد و

پیمان بشکنم
 امروز همچون آصفم، شمشیر و
 فرمان در کفم
 تا گردن گردنکشان، در
 پیش سلطان بشکنم"

این " طغیان" یا سرکشی زاده ای سهش
 است، که می تواند فریاد "عشق" به
 خدا، به دلداری و یا نشانه ای
 سرسپردگی به پادشاه باشد!

دیوانچگی می نویسد، که "مولانا از
 خیلی از روشنفکران کنونی پیشرفته تر
 بود ... کدام روشنفکر کنونی سرکش
 است؟ ... همه به عقاید جامعه که باور
 طبقات حاکمه است باورمند
 اند." بیگمان، مولانا از "روشنفکران
 دینخوی" امروزی پیشرفته تر بود، مگر
 نباید بفراموشیم، که او
 یک "صوفی" سرکش و خرده گیر روزگار
 خود بود!

دیوانچگی در پیوست به گفتارش می
 نویسد، که هنگامی مولانا

از "... عقل می گوید، می تواند
 استدلال باشد. وقتی از عشق می گوید،
 می تواند چیز دیگری باشد، همچون
 آزادی، معرفت، وصال، آموزش: چون خدا
 با تو است در شب و روز بعد از این

از خدا بیاموزم. درین گفتار، خرد یابی و پژوهش در جانش موج می زند. درست بر عکس روشنفکران افغانستان که فکر می کنند که به مقصود رسیده اند و کلید درب تمامی راز ها در جیب شان است. دیگر لازم به فرا گیری نیست، چون خویشتن را کامل می اندیشند." درست است، در گفتار مولانا "عقل" و "استدلال" همخون اند و از بهر همین هم مولانا می گوید، که "پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود"! بیگمان در جان گفتار مولانا "خردیابی و پژوهش موج می زند"، مگر باید با چشمان شسته ببینیم، که "عشق" برای مولانا مانند خورشید

و "عقل" مانند "شمع" است: "عشق آمد عقل او بیچاره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد"!

رنجبر می نویسد: "چرا گفتار تان را از عقلگرایی و روشنگری بر سر مولانا کشانید و در جای هم پای حافظ را به پیش کشیدید؟ ... لطفاً در رابطه با جدا دانستن روشنفکر از توده کمی معلومات بدهید ... جنگ های آزادی بخش را چگونه می بینید؟"

در بالا پیرامون جدایی میان دو گفتمان خردگرایی

و "صوفیگری" سخن راندم، پیرامون حافظ شیرازی در پایان چیز های خواهیم نوشت.

ناهمگونی میان توده و روشن اندیش در فرهنگ است! با آنکه روشن اندیش فرزند توده است، مگر شیوه ای اندیشیدنش با توده ناهمگون است.

چنانکه در نوشته ای پیشتر یادآوری کردیم، هر هنگام که روشن اندیش و یا روشنگر به فرمانروایی برسد، منش و سرشتش را از دست می دهد، به این آرش، که دیگر روشن اندیش یا روشنگر نیست.

خوب گیریم، که روشن اندیش راه و چاره ای در براندازی یک فرمانروایی در یابد و با روشنگر یا به تنهایی دست به رهبری توده بزند. اگر این براندازی از روی تندخویی باشد، باید روشنگر **پیشتاز** گردد و در سنگر پیش، جای گزیند و اگر براندازی آشتی آمیز باشد، باید او **پیشآهنگ** باشد و در رده ای یکم، راه بپیماید. اکنون، آنکه پس از پیروزی، از فرمانروایی می پرهیزد و به نگرش (کار تیوری) و روشنگری می پردازد، سرشتش را از دست نمی دهد و آنکه به نیمکت فرمانروایی می نشیند، به یک **فرنشین** فزونخواه و

جاه پرست دگرگون می گردد .
پیش‌تاز یا پیش‌آهنگ کسی است، که توده
را تا هنگام پیروزی رهبری می کند و
فرنشین کسی است، که در پی به دست
آوردن لگام توده

۴۱

بوده و می کوشد، به هر بهای که شده،
توده را از بهر پیاده ساختن آرمان و
آرزو هایش به پشتش بکشانند.
احمد شاملو در "مفاهیم رند و رندی در
غزل حافظ"، پس از شناخت و روشنی
انداختن روی پدیده ای روشن اندیش،
همگونی بی در میان پدیده ای **روشن
اندیش** و **رند** درمی یابد و می نویسد،
که "تنها رند است که از حقیقت بی
شیله و پیله عریان جهان آگاهی
دارد. . . . طریق رندی طریق بی
نیازی . . . و طریق دردکشان است . . .
آن که شیوة رندی آموخت دیگر به بیش
و کم نمی اندیشد . . . رند مردانه و
جانبازانه با زاهد و صوفی و مذهب
فروش و محتسب در جدال بی وقفه
است." بیگمان، همه ای گفتاورد های
شاملو پیرامون **رند**، که از "راز درون
پرده" آگاه است، "عاشقی شیوه ای
رندان بلاکش" است، "رند مست . . . غم

بیش و کم " ندارد و "می خور و رندی
کن و خوش باش، ولی دام تزویر مکن
چون دیگران قرآن را"، درست و به جا
است، مگر، یکم این آگاهی، آگاهی از
یک راز یا یک پدیده ای پنهان است و
رند روا نمیدارد، که این راز "... از
پرده برون افتد"، چون اگر که "راز
درون پرده" آشکار گردد، آگاهی رند
به پایان می رسد و "در محفل رندان
خبری نیست که نیست!"

۴۲

دوم، شیوه ای رندان، شیوه
ای "عاشقی" است. دلداده ای (عاشق)
دردکش تنها و تنها به دلداد
(معشوقه) می اندیشد و بی از دلداد
به هیچ پدیده ای دیگری نیاز ندارد،
به این آرش، که نه به بیشتر از دلداد
و نه هم به کمتر از او نیازمند است!
درد رند هم چیز بیشتری از درد
دلدادگی (عشق) نیست!
سوم، از آنجاییکه رند "شیخ و حافظ و
مفتی و محتسب" را خوب می شناسد،
میگوید: "می خور که شیخ و حافظ و
مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه
تزویر می کنند." یا در جای دیگر
پرده از روی دروغ پردازی و دو رویی

ایشان بر میدارد و میگوید،
که "واعظان چون جلوه در محراب و منبر
می کنند چون به خلوت می روند آن
کار دیگر میکنند." چنانکه می بینیم،
آگاهی **رند**، آگاهی از دستگاه
فرمانروایی است و فرمانروایان هم،
همه همکیشان و همدینانش مانند "شیخ و
حافظ و مفتی و محتسب" اند، پس بایستی
رند در آغاز کارش با ایشان همکار
بوده باشد و هنگامی می بیند، "...
که همه تزویر می کنند"، از ایشان می
گریزد. **رند** با دین، کیش و روش پا
برجایش فریاد بر می آرد، که "رند و
یکرنگم و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حيله و تزویر کنم."
پس **رند**، از دیدگاه ما یک درویش
خداپرست سرکشی است، که

سرشار از مهربانی، یکرنگی و همدمی با
دلدار و می میباشد، شیوه ای **رند**،
شیوه ای دلدادگی است و **رند** از آشکار
کردن پدیده های پنهان می پرهیزد!
رند، پدیده ای است، که از "قال و
قیل مدرسه" دلگیر می شود و

برایش "حدیث چون و چرا درد سر" میدهد و بارها فریاد می زند، که "مزن ز چون و چرا دم"! چنانکه می بینیم، رند از همه پدیده های که وابسته به پدیده ای خردگرایی اند، می پرهیزد و اگر که دمی هم در برابر فرمان خردگرایی سر بنهد، تنها آزمندی را ناشایسته می داند و به جای از میان برداشتنش، "... به فتوی خرد حرص (را) به زندان" میکند، بی آنکه بترسد، که مبادا روزی "... چون عید نو ... قفل زندان ..." بشکند!

برادران گریم

جان باپیمان

یکی بود، یکی نبود. در گذشته های دور یک پادشاه سال خورده و بیماری بود. هنگامی پادشاه در بستر بیماری افتاده بود، با خود چنان اندیشید، که شاید همین بستر، بستر مرگش باشد. و آنگاه

۴۴

فرمود: "بگزارید که جان باپیمان نزد من بیاید."

جان باپیمان یکی از دوستانشترین پادو های او بود و چون **جان** در دوستی پایدار و با پیمان بود، پادشاه به

او **باپیمان** می گفت. هنگامی او کنار بسترش آمد، پادشاه گفت: "ای **باپیمان**، چنان در می یابم، که به پایان زندگی رسیده ام و چون بی از اندوه پسر، که هنوز جوان است، هیچ اندوه دیگری ندارم، از تو میخواهم، که آنچه او باید بیاموزد، برایش بیاموزی. اگر تو برایم نوید ندهی، که به او در آموزش و پرورش کومک میکنی، نمی توانم چشمانم را به آرامی ببندم." آنگاه **جان باپیمان** در پاسخ گفت: "او را تنها نخواهم گذاشت، با او تا پایان زندگی با پیمان خواهم ماند."

پادشاه کهنسال گفت: "پس اکنون می توانم چشمم را به آرامی ببندم." پس از درنگی دوباره پیوسته به گذشته گفت: "پس از مرگم، بایستی همه ای خانه و زیرخانه ها و گنج های نهان را برایش نشان دهی. تنها چیزی که نباید برایش نشان دهی، پیکره ای دختر پادشاه بام زری می باشد، که در دورترین و پیشانی ترین خانه پنهان است. زیرا اگر چشمش به پیکره بیافتد، دل از دست می دهد و بیهوش می شود. سپس خودش را از بهر یافتن دختر بام زری به مرز نابودی می کشاند. تو بایستی از این کار جلوگیری کنی." و چون **جان**

باپیمان

برای دومین بار، دست روی دستان پادشاه نهاد و او را آسوده دل نمود، پادشاه خاموش شد، سر روی بالش نهاد و چشمانش را برای همیشه بست.

پس از به خاک سپاری پادشاه، **جان باپیمان** پیش شهزاده ای جوان رفت، آنچه پادشاه برایش گفته بود، به او آشکار کرد و گفت: "به پیمانی که با پدرت بستم، پایدار خواهم ماند، اگر که جانم را هم از دست بدهم، پیمان شکنی نخواهم کرد." هنگامی سوگواری به پایان رسید، **جان باپیمان** به پادشاه جوان گفت: "اکنون هنگام آن رسیده است، که بازمانده های پدرت را ببینی. بیا تا برایت پرده از روی گنج های نهان بردارم."

سپس او پادشاه جوان را در همه زیر - و بالاخانه های کاخ رهنمود و گذاشت، تا او همه ای گنج های زرین را بنگرد. **جان باپیمان** تنها در خانه ای پیکره ای دختر بام زری را باز نکرد. پیکره، شهکاری بود، که هرکس را گرویده اش می ساخت. از او چیزی زیبا تر و دوستداشتنی تر در روی زمین یافت نمی شد. هنگامی پادشاه جوان دید، که **جان باپیمان** بی از این در، همه ای در ها را به رویش گشود، گفت: "چرا هرگز

این در را نمی گشایی؟" **جان** گفت: "در این خانه چیزی پنهان است، که اگر ببینی خواهی ترسیدی!" پادشاه در پاسخ گفت: "من همه

۴۶

ای ارگ را از زیر پا گزراندم، این تنها خانه ایست، که نمی دانم در آن چه پنهان است." او به سوی در رفت، تا آن را بگشاید. **جان باپیمان** جلوش را گرفت و گفت: "من با پدرت پیمان بستم، که این در را به رویت نگشایم. اگر در را بگشایم، بدبختی بزرگی دامنگیر من و تو خواهد شد!" پادشاه جوان گفت: "آه! نه، اگر من به درون این خانه نروم، به نابودی کشیده می شوم. تا آن را به چشم نبینم، شب و روز ناآرام خواهم بود. تا این در را نگشایی، از این جا نخواهم رفت!" **جان باپیمان** که دید چیزی از دستش بر نمی آید، با سد نادلی و بدگمانی به جستجوی کلید خانه شد. هنگامی او در را گشود، پیش از پادشاه جوان پای به اندرون خانه نهاد، تا جلو پیکره را بگیرد، که چشم پادشاه به آن نیفتد، مگر این کنش سودی نداشت، زیرا پادشاه بر سر انگشت های پای ایستاد

و از روی شانه های **جان** به پیکره نگریست. و هنگامی چشم پادشاه به پیکره ای شکوهمند و آراسته با زر و سنگ های گرانبها افتاد، بیهوش به زمین پرت شد. **جان باپیمان** او را بالا کرد، روی خوابگاهش دراز کشید و با خود گفت: "بدبختی دامنگیر ما شد، ای خدا چه پیش خواهد آمد!" سپس او پادشاه را با جام های پی در پی می به هوش آورد. نخستین واژه ای که پادشاه به زبان آورد این بود: "آه، این پیکره ای زیبای پی

۴۷

کیست؟" **جان با پیمان** گفت: "این پیکره ای دختر پادشاه آسمان زری است." آنگاه پادشاه گفت: "من به گونه ای به او دلدادم، که اگر همه ای برگان درختان هم زبان گردند، نمی توانند آنرا به زبان بیاورند! از همین اکنون زندگی ام از بهر این است، که او را به دست آورم. تو **جان با پیمان** من هستی، تو باید من را همراهی کنی."

هزار و یک شب

داستان پادشاه فارس با بازش

”یکی از پادشاهان فارس، که بهترین سرگرمی اش شکار بود، بازی داشت. این باز برایش به گونه ای با ارزش بود، که او را شب و روز در کنارش داشت و همیشه روی دستش میگرداند. هر هنگام که او به شکار می رفت، باز را با خود می برد، از آبدان زری بی که در گردنش آویخته بود، برایش آب میداد. روزی از روزها سردار شکاریان نزدش آمد و پیام آمادگی شکار رفتن را برایش داد. پادشاه خودش را آماده کرد، بازش را روی دست نهاد و با گروه اش به سوی گرده ای که شکاریان در دره درست کرده بودند،

۴۸

براه افتاد. آنگاه در گرده آهوی پدیدار شد، پادشاه گفت، از پیش هرکس که آهو برمد، او را خواهم کشت. شکاریان گرده را تنگ و تنگ تر ساختند، یکباره آهو به سوی پادشاه دوید و در برابرش سینه را چنان روی شنگ ها نهاد، که گویی میخواست زمین را بوسه زند. پادشاه سرش را به پیش آهو برد، مگر آهو چون باد از روی سرش پرید و در رفت. هنگامی پادشاه به

شکاریانش نگریست، دید که همه به سوی او می نگرند! پادشاه فرمود را از برزینش پرسید. برزین گفت: "ایشان به فرمان تو مینگرند، که از پیش هرکس آهو برمد سر خواهی زد و اکنون خودت در فرار آهو گنهکاری." آنگاه پادشاه سوگند یاد کرد، که آهو را تا گرفتاری دنبال کند. او به زودی بازش را از پشت آهو به پرواز درآورد. باز چشمان آهو را کور کرد. سپس او چوب دستی را گرفت و چنان بر آهو کوبید، که آهو به زمین افتاد، پوست آهو را درآورد و او را به زین بست. این پیشامد در یک روز گرم تابستانی، در یکی از دشت های سوزان و بی آبی رخداد، که نزدیک بود جان پادشاه و اسپش از تشنگی برآید. آنگاه چشمش به درختی افتاد، که از آن پدیده ای چربی می چکد. او آنها را گردآورد و در جام زری یی گردن پباز ریخت، سپس جام را پیش رویش گذاشت، آنگاه باز جام را با نولش سرنگون کرد. پادشاه جام را دوباره پر کرد پیش روی باز

گذاشت، چون به این گمان شد، که بازش بسیار تشنه است. این بار هم، باز

جام را سرنگون کرد. پادشاه خشمگین شد و برای بار سوم جام را پر کرد و پیش روی اسپ گذاشت، مگر باز جام را با بال هایش سرنگون کرد. آنگاه پادشاه گفت: خدا تو پرنده ای رانده شده را بشرماند، که نه من، نه خودت و نه هم اسپ را گذاشتی که بنوشد. سپس او بال های باز را با شمشیر برید. باز سرش را به سوی درختی که پادشاه در زیر آن ایستاد بود، گرداند. پادشاه که سرش را بالا کرد، چشمش به ماری افتاد، که از دهانش زهر می چکد. پادشاه با پشیمانی از بریدن بال های باز، بر اسپ نشست و به سوی شکارگاه رفت، او آهو را به آشپز داد، روی نیمکتش نشست و بازش را روی دست نهاد، مگر باز با فریادی از درد روی زمین پرت شد. پادشاه از کرده اش پشیمان و برای باز، که او را از دم مرگ رهانیده بود، گریست. این بود داستان پادشاه پارس.

داستان مرد با توتی هم آگاهی از بهر شتاب های بیجا است. " برزین از پادشاه خواهش کرد، تا به این داستان هم گوش فرا دهد:

نامه ای سر بسته به دوستان خوسین سبچه خور، خربزه فروش، چاروا سوار کارتَه نشین!

داد و بیداد از دست خوسین سبچه خور،
خربزه فروش، چاروا سوار، ریش برنجی
کارتَه نشین!

دوستان همدود! ای نامه ر همه شما بخونین،
تنها و تنها خوسین سبچه خور، خربزه
فروش نخونه و بریو هم ازی نامه هیچی
نگین، اگه بشنوه تمون بیرو می کنه! اگه
یک روزی از جا مایی شنید، که نامه ی
به راه یه، خور به کری بزنین. بگین خر
ما از همو آغاز دم ندیشت! دست خوسین
سبچه خور خربزه فروش آزاد!

خوب، پیش از درود و جلو تر از همه
گپا، فغان، سد فغان و هزار فغان از
دست خوسین، همو سبچه خور خربزه فروش،
خربزه ها مردمه کالک زن، چاروا سوار

مگری بگم، که ای خوسین، گاهی نادر
میشه، ناپیدا، ریشه جغشک میشه، دود
میشه میره به ته توشکی، رد خور گم
میکنه، نه نامه ری میکنه، نه نشونی
و نه هم زنگ منگی میزنه! گاهی گمون
میکنی، که تور فراموش کرده و همه
مردان خدا و درویشان و آستین پاره ها
و بی کس مسا و اشکنه آوفریاد خورا
از یاد یو برفته! خدا ای ریش برنجی
چاروا سواره به زیر شست سرتراش ها
دروازه خشک بندازه، که به جا موها
ماش و گندم یو پمبه بکارن! رباب
کهنه چوبی پیوند خوردی داره و دینگ
و دینگ میکنه. گویی به ای دنیای
گزرا، هیچ کس دگی بی از رباب موته
خورده پوپک دار یونیه!

هر دم هم که خور می تکونه و می
خارونه، به جا نامه یک برگی، سی،
چهل، پنجاه، شست هفتاد برگه
مینویسه! از آغاز تا فرجام هم می
نویسه، که خوب دگه اشتاونی؟ به جا،
دگرا اشتاونن؟ از سرک تا پیچکه نام
میره.

بد تر از همه که درود فراوان بری
کسانی می فرسته، که نام نا از یاد

یو برفته. می نویسه، که رو هموی که
گفتن پایو به نهیل ته رفته بوده و درد
میکرده و می لنگیده، ببوس! امیدوارم
که کهنه لنگ نشده باشه.
آخه خوسین جان سبچه خور خربزه فروش،
چاروا سوار ریش برنجی کارته نشین! به
ای کشورا، روز ده تا پا میشکنه و سد
تا هم میلنگن! رو کدومکه ببوسم؟ باز
بد تر از همه پافشاری میکنه، که درود
و بوسه

۵۲

هار بدون کم و کاست بری نام یا نشان
بردگان برسون!
سه روزه، که به خاو و بیداری به نام
بردگان زنگ می زخم و نام نشانبردگانه
می پالم، که درود و بوسه ازی پلشتغه
مشتخور زمبه، ای بوغدادی زیر دار
گریخته و بدبخت سرگشته و سرگردان و
آواره و تریش تریش و تکه تکه و انجی
انجی، بی می مست و بی سرکه تروش، این
یاغی و باغی و خوسین چارباغی، بی کفش
و کون پا ترغیده، کف دست آوله کرده،
ریش مسکه زده ... را برسونم. ای داد
و بیداد خدا مر داده بود همی خوسین نمی
داد! گاهی به دل خو میگم: هیراوه یا
تخته کم داره یا پیچ ها کله یو سسته!
همدودا و همپره ها!
دیرو بولاغ دلدبرگی میگفت، که خوسین

بیچاره به بیماری فراموشکاری
گرفتار شده. راست میگه، اگه
فراموشکار نمی شد، مر در بدر و خاک
بسر نمی کرد. ای شپل شکن و ترغستینک
باز، از همو سال ها پیشون، هر پرنده
و خزنده که به «اتحادیه» میاماده، به
زیر پوست یو می خزید و خدی یو
ترازوکهنه به زمین می زد!
خوب، ای همرزم و همسنگر نامه جوره
نداری ری کرده، گل برو به الفبا
لاتین! مانند اینکه خویشاوندی ای
هیراوه به گروهی از آوارگان روم
برسه. چه سر شمار به درد بیارم، هرچه
نوشته به زبان لاتین. مه شاو ها و روز
ها زدم، تا نوشته ازی جاروکش دربار
خواجه انصاره

۵۳

هیجکی کنم. مچوم چری مانند ازی
گابوند ها دگه به فارسی شیار نمی
کنه. ای چری رفتار خور گم کرده؟ خوب
ترغستینک باز تو هم موند دگرا
نوشته کن. اگه دوواره به لاتین پاتین
نوشت، نمی خونم. لالا، مه خوننده نییم!
نامه یور لوکه به خودیو ری می کنم.
یک دست یو به کمری یو و یک دست یو
هم تا کارته آزاد. اگه دل یو جنگ هم
مایه، بگو ته شو!

هفته دگه از دست ازی پلشتغه به دادگاه «حقوق بشر» میرم. میرم از دست ازی ریش برنجی، چیش پخ بسته گله می کنم. ای گیجه باز، مجول چور کن، ارغند سرب کن خدی نامه ها لاتین خو، که مر از هزار روز و روزگار بنداخته هیچی، که چیشا جادویی مر بشهلونده و مر به دستکه کورای جرمن پیوسته. تا دیروز نام ونشونی دیشتم. می ترسم که دگه مردم به مه کور نغن! آخه کور گفتن به سرزمین جرمن آزاده. فلانی کور ، بیمدانی کور و ...

مگری به داور بگم، که یکم ازی پس بیپرسه، که ای کرک باز شغالگیر به جرمن چکار میکنه؟ جا ازی مرتکه به دروازه خشکه و مگری ورخزه بره خربز ها ناکی و موریچاگی بفروشه و یا به دم گنج گوسفندا بشینه و مردما که رمه ها خور به فروش به گنج می برن، شماره کنه. موندن سال ها پیشونتر، شاو هم که به خونه می آیه، گپ یو همی باشه، که امروز دوسدو شست تا گوسفند، دوسدوچهل تا بز و ... به گنج رفت. خوب به تو چی سود می رسه؟ بی از راه رفته و کاوشا موتری کندی!

۵۴

دیوم، چری ای ریش برنجی «ایمیل» ری می کنه، مگر چیز میزی بری نوشتن نداره؟ نی و رنگ جوهردار و کاغذ ورفتاده؟

ایر کی میگزاره، که به «انترنت» دست
بزنه؟ آخه ای چاروا سوار نه تنها
خود خور، که سد ها و هزار ها کس دگه
ر به تباهی میکشه! بری نمونه بنده ای
زنده و دنیا ندیده، یکی از شهکار ها
ازی سبست تخته اره زن و بیده تاو ده
و تاوغاچ بدسته!

سیوم، ای، چری به لاتین نوشته می کنه،
مگر بابو ازی عطا ترک بوده؟ مگه
زبان یو لال شده که لاتین می نویسه؟
آخه نمی دونه، که خوندن لاتین کار حضرت
فیله؟ مگری ای پدیدی ناپیدا، به
دادگاه کشونده شه!

چارم، چری یی یی و پشته پشته نامه و
درود ری می کنه؟

پنجم، چری زده و کنده پاک کاته شده؟
شیشم، چری نمی دونه که چی نوشته کنه؟
هفتم، خودی یو که کاته شده هیچی،
چری مر پاک کاته کرده؟

ها همپره ها! ای زنده جونه دادگاه کش
می کنه و به یک کندو گکه تنگ و تاری
میندازه، بی رباب و چاینگ چای و
دشلمه زرد و کیچیری. تا فنديات یو
بشه و دست از سر کل مردم ورداره!

همدود و همپره های گرامی، پیر شیم، که
گپ ها مر گوش کشیدین، هوش خور بگیرین
که به دام خوسین نفتین!

بنده ای بی گناه و بی آزار!

دربندی

B i r a n g

Kultur

und

Literatur

Winter 2008 9

